

لغت موران

شیخ اشراق شہاب الدین سہروردی

The language of Termites

by

Shahab al-Din Suhrawardi

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس مبدع همه را که به حقیقت همه‌ی همگی، به اعتراف همه موجودات از روی شهادت، وجود او را سزاوارست، و درود بر روان پاکان باد خصوصاً بر محمدالنَّبِی علیهِ السلام و علی آله اجمعین. یکی از عزیزان که رعایت جانب او بر این ضعیف متوجه بود، التماس کرد کلمه‌ای چند در نهج سلوک اسعاف کرده آمد، به شرط آنکه از نااهل دریغ دارد و این را «لغت موران» نام نهادیم، و توفیق از خدای خواستیم در اتمام آن.

فصل

موری چند تیزتک میان بسته از حضيض ظلمت مکمن و مستقرّ نزول خویش، رو به صحرا نهادند و از بهر ترتیب قوت، اتفاق را شاخی چند از نبات در حیز مشاهده ایشان آمد و در وقت صباح قطرات ژاله بر صفحات سطوح آن نشستند بود. یکی از یکی پرسید که آن چیست؟ جواب داد و گفت که اصل این قطرات از زمین است، دیگری گفت از دریاست، و علی هذا در محل نزاع افتاد. موری متصرف در میان ایشان بود. گفت لحظه‌ای صبر کنید تا میل او از کدام جانب باشد که هر کسی را از جهت اصل خود کششی بود و بلحوق معدن و منبع خویش شوقی دارد. همه چیزها به سنخ خود منجذب باشد. ببینید که کلوخی را از مرکز زمین به جانب محیط اندازند، چون اصل او سفلی است و قاعد «کل شیء یرجع الی أصله» ممهّد است، به عاقبت کلوخ به زیر آید. هر چه به ظلمت محض کشد، اصلش هم از آن است؛ و در طرف نور الهیت این قضیه در حق گوهر که شیّق لازم است که، توهم اتحاد حاشا، هر که روشنی جوید هم از عالم روشنایی است. موران در این بودند که آفتاب گرم شد و شب‌نم از هیاکل نباتی آهنگ بالا کرد، موران را معلوم گشت که از زمین نیست، چون از هوا بود با هوا رفت، «نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس»، «و أنّ الی ربّک المنتهی»، «الیه یصعد الکلم الطیب و العمل الصالح یرفعه».

فصل

سلحفاتی چند در ساحل نشیمن داشتند، وقتی بر دریا بر سبیل تفرّج نظری می کردند، مرغی منقّش بر سر آب به رسم طیور بازی می کرد، گاه غوطه می خورد و گاه بر می آمد. یکی از ایشان گفت آیا این شکل مطبوع، آبی ست یا هوایی؟ دیگری گفت اگر آبی نبود، در آب چه کار داشتی؟ سیم گفت اگر آبی ست، بی آب نتواند بود. قاضی حاکم مخلص سخن بر آن آورد که نگاه دارید و مراقب حال او باشید، اگر بی آب تواند بود نه آبی ست و نه به آب محتاج است، در قوام و دلیل بر این حال ماهی است که چون مفارقت کرد از آب، حیاتش استقرار نپذیرد. ناگاه بادی سخت برآمد و آب را بهم آورد، مرغک در اوج نشست. حاکم را گفتند مؤاخذت را به بیانی حاجت است. حاکم گفت سخن ابوطالب مکی - قدس الله روحه الطّامة الشّریف - شنیده‌اید که در حق پیغمبر می گوید در باب وجد و خوف: «إذا البسه الله ازال ترتيب العقل و رفع عنه الكون المكان». در حال وجد مکان از پیغمبر - علیه السلام - بر می داشتند؛ و در حق حسن بن سالم می گوید در باب محبّت در مقام خلّت که «ظهر له العيان و طوى له المكان». و بزرگان، از جمله حُجب عقل، هوا را و مکان را و جسم را شمرند؛ و حسین حلاج در حق مصطفی می گوید: «غمض العين عن العين»؛ و دیگری می گوید: «الصوفى وراء الكونين و فوق العالمين» و همه متّفق اند تا حجاب برنخیزد شهود حاصل نشود، و این گوهر که در محل شهود می آید مخلوق و حادث است. همه سنگ پشتان بانگ برآوردند که گوهری که در مکان باشد چون از مکان بیرون رود؟ از جهت چون منقطع گردد؟ حاکم گفت من نه از بهر این گفتم این قصّه بدین درازی. سنگ پشتان گفتند «عزلناک»، ای حاکم! تو معزولی؛ و خاک برو پاشید و در نشیمن رفتند.

فصل

همه مرغان در حضرت سلیمان حاضر بودند الا عندلیب، سلیمان مرغی را به رسالت نامزد کرد که عندلیب را بگو ضرورت است رسیدن شما و ما به یکدیگر. چون پیغام به عندلیب رسید عندلیب هرگز از آشیان بیرون نیامده بود، با اشکال خویش مراجعت کرد لفظ سلیمان پیغمبر - علیه السلام - بر این نسق است و او دروغ نگوید. به اجتماع ایعاد کرده است. اگر او بیرون باشد و ما درون، ملاقات میسر نشود و او در آشیان ما ننگند و هیچ طریق دیگر نیست. یکی سالخورده در میان ایشان بود، آواز داد که وعده «یوم یلقونه» راست باشد و قضیه «کل لدینا محضرون»، «و انّ الینا ایابهم»، «فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر» درست آید، طریق آن است که چون ملک سلیمان در آشیان ما ننگند ما به ترک آشیان گوئیم و به نزدیک ملک روئیم، و گرنه ملاقات میسر نشود. جنید را - رحمة الله علیه - پرسیدند که تصوف چیست؟ او این بیت بگفت:

فکنّا حیث ما کانوا و کانوا حیث ما کنّا

فصل

جام گیتی‌نمای، کیخسرو را بود. هر چه می‌خواست، در آنجا مطالعت می‌کرد؛ بر مغیبات واقف می‌شد؛ بر کاینات مطلع می‌گشت. گویند آن را غلافی بود از ادیم بر شکل مخروط ساخته، ده بندگشا بر آن جا نهاده، وقتی که خواستی که از مغیبات چیزی بیند، آن غلاف را در خرطه انداختی. چون همه بندها گشوده بودی به در نیامدی، چون ببستی در کارگاه خراط برآمدی، پس وقتی که آفتاب در استوا بودی، او آن جام در برابر می‌داشت. چون ضوء اکبر بر او می‌آمد، همه سطور و نقوش عایناً در او ظاهر می‌شد، «و اذا الارض عدت»، «و القت ما فیها و تخلت»، «و اذنت لربها و حقت»، «یا ایها الانسان انک کادح الی ربک کدحا فملاقیه»، «لاتخفی منکم خافیة»، «علمت نفس ما قدمت و اخرت».

بیت

ز استاد چو وصف جام جم بشنودم
 خود جام جهان نمای جم من بودم
 در جام جهان نمای می یاد کنند
 آن جام دفین، کهنه پشمینه ماست
 جنید راست این بیت:

طوارق انوار یلوح اذا بدت
 و یظهر کتمان و یخبر عن جمع

فصل

کسی را با ملوک از جن مؤانست افتاد، او را گفت تو را کی ببینم؟ گفت اگر خواهی که تو را فرصت التقاء باشد قدری از کندر بر آتش نه، و در خانه هر چه آهن پاره است و از اجساد سبعه هر چه صدا دارد بینداز، «والرجز فاهجر»؛ و به سکونت و هر چه بانگ دارد دور کن به رفق، «و اصفح عنهم و قل سلام». پس به دری بیرون نگر بعد از آنکه در دایره نشسته باشی، چون کندر سوخته شود مرا بینی، «لغیر هم المثل السوء». جنید را - رحمة الله علیه - پرسیدند که تصوف چیست؟ گفت «هم اهل بیت لا یدخل فیهم غیرهم». خواجه ابوسعید خراز گوید در قطعه:

و قامت صفاتی للملیک بأسرها
 و غابت صفاتی حین غبت من الحسن
 و غاب الذی من أجله کان غیبتی
 فذاک فنائی فی فافمهاوا یا بنی جنس
 و در خواب این بیت یکی را می گفت:

فو الله لا أدری من التیه من أنا
 سوی ما یقول الناس فیّ و فی جنسی

یکی از بزرگان می گوید «اقطع عن العلیق و جرد من العوایق حتی تشهد رب الخلائق». گفت چنان کردم چون شرایط تمام بجای آورده شد «و أشرق الارض بنور ربها وقفی

بینهم بالحق» و قیل «الحمد لله رب العالمین سلام علی تلك المعاهد أنّها شریعة وردی او مهبّ شمالی».

واقعه دیگر

وقتی، خفّاشی چند را با حربا خصومت افتاد و مکاوحت ایشان سخت گشت. مشاجرت از حد به در رفت، خفافیش اتّفاق کردند که چون غسق شب در مقعر فلک مستطیر شود و رئیس ستارگان در حظیره افول هوا کند، ایشان جمع شوند و قصد حربا کنند و بر سبیل حراب، حربا را اسیر گردانند تا به مراد دل، سیاستی بر وی برانند و بر حسب مشیّت انتقامی بکشند. چون وقت فرصت به آخر گشت به در آمدند و حربای مسکین را به تعاون و تعاضد یکدیگر در کاشانه ادبار خود کشیدند و آن شب محبوس بداشتند. بامداد گفتند این حربا را طریق تعذیب چیست؟ همه اتّفاق کردند بر قتل او، پس مشاورت کردند با یکدیگر بر کیفیت قتل. دل ایشان بر آن قرار گرفت که هیچ بهتر از مشاهدت آفتاب نیست، البته عذابی صعبتر از مجاورت خورشید ندانستند، قیاس بر حال خویش کردند و او را به مطالعت آفتاب تهدید می کردند، و او از خدای خود آن می خواست، کور چه خواهد به جز دو دیده بینا؟ مسکین خود آرزوی این نوع قتل می کرد.

شعر

اقتلونی یا ثقاتی
انّ فی قتلی حیاتی
و مماتی فی حیاتی
و حیاتی فی مماتی

چون آفتاب برآمد او را از خانه نحوست خود به در انداختند تا به شعاع آفتاب معدّب شود و آن تغذیب احیاء او بود، «و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله أمواتا بل احیاء عند ربّهم یرزقون»، «فرحین به ما آتیهم الله من فضله». اگر خفافیش بدانستندی که در حقّ حربا بدان تعذیب چه احسان کرده اند، چه نقصان است در ایشان به ذوق لذت

او همانا که در غضب بمردندی. بوسلیمان دارانی گوید - رحمة الله - «لو علم الغافلون ما فاتهم من لذة العارفين کماتوا».

واقعه دیگر

هدهد به غایت حدّت بصر مشهور است، وقتی در میان بومان افتاد بر سبیل رهگذر به نشیمن ایشان نزول کرد. و بومان، روز کور باشند، چنانکه قصه حال ایشان به نزدیک اهل عرب مشهور است. آن شب هدهد در آشیان با ایشان بساخت و ایشان هرگونه احوال از وی استخبار می کردند، بامداد هدهد رخت بریست و عزم رحیل کرد. بومان گفتند: ای مسکین! این چه بدعت است که تو آورده‌ای، به روز کسی حرکت کند؟ هدهد گفت این عجب قصه‌ایست، همه حرکات در روز واقع شود. گفتند مگر دیوانه‌ای، در روز ظلمانی که آفتاب مظلّم برآید کسی چون بیند؟ گفت به عکس افتاده است. شما را همه انوار این جهان طفیل نور خورشید است، و همه روشنان اکتساب و اقتباس ضوء خود از او کرده‌اند، و عین الشمس از آن گفته‌اند او را که ینبوع نور است. ایشان او را الزام کردند که چرا به روز کسی هیچ نبیند؟ گفت همه را در طریق قیاس به ذات خود الحاق مکنید که همه کس به روز بیند و اینک من می‌بینم، در عالم شهود و محل حجب در ره عالم مرتفع گشته است، سطوح شارق را بی اعتوار ریب بر سبیل کشف ادراک می‌کنم. بومان چون این حدیث را استماع کردند حالی فریادی برآوردند و حشری کردند و یکدیگر را گفتند: این مرغ مبتدع است در روز که مظنه عمیّت است دم بینایی می‌زند. حالی به منقار و مخلب دست به چشم هدهد فرو می‌داشتند و دشنام که ای روزبین! زیرا که روزکوری نزد ایشان هنر بود؛ و گفتند که اگر باز نگردي بیم قتل است. هدهد اندیشه کرد که اگر خود را کور نگردانم، مرا بکشند زیرا که مرا بیشتر زخم بر چشم می‌زنند، قتل و عمی به یکبارگی واقع شود، «کلم الناس علی قدر عقولهم» بدو رسید. حالی چشم بر هم نهاد و گفت: اینک من نیز به درجه شما رسیدم و کور گشتم. چون حال بدین نمط دیدند از ضرب و ایلام ممتنع گشتند. هدهد

بدانست که در میان بومان قضیه افشاء سر ربوبیت کفر است و افشاء سر قدر معصیت، و اعلان سر کفر مطرد است. تا وقت رحلت به هزار محنت کوری مزور می‌کرد و می‌گفت:

بارها گفته‌ام که فاش کنم هرچه اندر زمانه اسرار است
لیکن از زخم تیغ بی‌خبران به لبم بر نهاده مسمار است

تنفس سعدایی می‌کرد و می‌گفت «ان فی بین جنبی لعلماً جمّاً لو ابدله لاقتل»، «لو كشف الغطاء ما ازددت یقیناً» و آیت «أَلَا یسجدوا لله الذی یشرف الخبء فی السموات و الارض»، «و الارض و إن من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا به قدر معلوم». و به سلیمان پناه بعد حین می‌خواند.

واقعه دیگر

پادشاهی باغی داشت که البته در فصول اربعه آن باغ از ریاحین و مواضع نزهت خالی نبود، آب‌های روان در آنجا و اصناف طیور بر اطراف اغصان انواع حیوان الحان می‌کردند، و از هر لعتی که در خاطر مختلج می‌شد و هر زینتی که در وهم می‌آمد در آن باغ حاصل بود، و از آن جمله جماعتی طواویس به غایت لطف و زیب رعونت در آنجا مقام ساخته بودند و متوطن شده. وقتی، این پادشاه طاووسی را از این جمله بگرفت و بفرمود تا او را در چرمی دوزند چنانکه از نقوش اجنحه او هیچ ظاهر نماند به جدّ خود ملاحظت حال خود تواند کرد؛ و بفرمود تا هم در باغ سلّهای به سر او فرو کردند که جز یکی سوراخ نداشت که قدری ارزن در آنجا ریختندی از بهر قوت و برگ معیشت او. و چون مدتی برآمد، این طاووس خود را و ملک را و باغ را و دیگر طواویس را فراموش کرد. در خود نگاه می‌کرد الا چرم مستقذر بی‌نوا نمی‌دید و مسکنی به غایت ظلمت و ناهمواری، دل بدان نهاد و در خود مترسّخ کرد که هیچ زی‌عظیم‌تر از چرم نیست و هیچ مقام لطیف‌تر از مقعر سلّه نتوان بود، چنانکه اعتقاد کرد که اگر

کسی ورای این عیشی و کمالی و مقری دعوی کند، سفسطه مطلق محض و جهل صرف باشد. آلا این بود که هر وقت که بادی خوش وزیدن گرفتی بوی ازهار و اشجار و گل و بنفشه و انواع ریاحین بدو رسیدی، از آن سوراخ لذتی عجب یافتی، اضطرابی در وی پدید آمدی و نشاط طیران حاصل گشتی و در خود شوقی یافتی، ولیکن ندانستی که آن شوق از کجاست زیرا که لباس جز آن چرم ندانستی و عالم را جز آن سلّٰه و غذا را جز از ارزن. همه چیزها فراموش کرده بود، و اگر نیز وقتی الحان طواویس و اصوات و نعمات طیور شنیدی هم آرزو و شوق پدید آمدی، ولیکن متنبّه نگشتی از آن اصوات طیور و هبوب صبا. وقتی نشاط آشیان کردی:

بیت

هبت علیّ صبا تکاد تقول انّی الیک من الحبیب رسول
و تصرفت خبرای فقلت احبها فی قصّتی طول وانت ملول

مدتی در آن بماند که این باد خوشبوی چیست و این اصوات خوب از کجا می‌آید؟

یا ایها البرق الذی تلمّع من ایّ اکناف السّماء یسطع

معلوم نمی‌شد و در این اوقات بی اختیار او فرحی در او می‌آمد، و این جهالت او از آن بود که خود را فراموش کرد و وطن «نسو الله فأنساهم انفسهم». هر وقت که از باغ بادی یا آوازی در آمدی بی آنکه موجب شناختی یا سببی، بسیار ذوقش پیدا شدی معلوم بودی.

سری برق المعرة بعد وهن فبات برامة یصف الکلالا
شجارکبا و أفراسا و ابلأ و زاد فکادان یشجوا الرحالا

روزگاری در آن حیرت بماند تا پادشاه روزی گفت آن مرغ را از چرم به در آرید و استخلاص دهید. «فانّما هی زجره واحده»، «فاذا هم من الاجداث الی ربّهم ینسلون»،

«اذا بعث ما فی القبور و حصل ما فی الصدور ان ربهم بهم يومئذ لخبير». طاووس چون از آن حجب بیرون آمد خود را در میان باغ دید، نقوش خود را بنگریست و باغ را و ازهار و اشکال خود را بدید و فضای عالم و مجال سیاحت و طیران و اصوات و الحان و اشکال و امثال و اجناس، در کیفیت حال فرو ماند و حسرت‌ها خورد. «فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید»، «فلولا اذا به لغت الحلقوم، و أنتم حينئذ تنظرون»، «و نحن أقرب الیه منکم ولكن لا تبصرون»، «کلاً سوف تعلمون، ثم کلاً سوف تعلمون».

فصل

ادریس - صلی الله علیه - نجوم و کواکب با او به سخن آمدند، از ماه پرسید که تو را چرا وقتی نور کم شود و گاهی زیادت؟ گفت بدان که جرم من سیاه است و صیقل و صافی و مرا هیچ نوری نیست، ولیکن وقتی که در مقابله آفتاب باشم بر قدر آنکه تقابل افتد، از نور او مثالی در آینه جرم من همچو صورت‌های دیگر اجسام در آینه ظاهر شود. چون به غایت تقابل رسم، از حضيض هلالیت به اوج بدریت ترقی کنم. ادریس از او پرسید که دوستی تو با خورشید تا چه حد است؟ گفت تا به حدی که هر وقت که در خود نگریم در هنگام تقابل، خورشید را بینم زیرا که مثال نور قرص خورشید در من ظاهر است، چنانکه همه ملاً است، سطح و صقالت روی من مستغرق است به قبول نور او، پس در هر نظری که به ذات خود همه خورشید را بینم، که اگر آینه را در برابر خورشید بدانند، صورت خورشید در او ظاهر گردد، اگر تقدیراً آینه را چشم بودی و در آن هنگام که در برابر آفتاب است، در خود نگریستی همه آفتاب را، اگرچه آهن است. «انا الشمس» گفتم زیرا که در خود آفتاب نمی‌بیند. اگر «أنا الحقی» گوید یا «سبحانی ما أعظم شأنی» عذر او را قبول واجب باشد «حتى توهمت ممّا دنوت انک انی».

فصل

ملک کیهان را چون آینه‌ای بود که حلیت او در آنجا ظاهر شود، اگر نیز نور نباشد در خورد ملک باشد. پس شاید که آینه ملک در محله ملک نباشد.

فصل

کسی که ساکن خانه‌ای باشد، اگر خانه در جهت است او نه در جهت باشد، پس نفی جهت لازم آید بر این طریق، یا داوود «فرغ لی بیتاً انا عند المنکسرة قلوبهم». خدای تعالی منزّه است از مکان و از جهت و هم مبطل از خطاست، «علی قدر اهل العزم تأتی العزائم». از خانه به کدخدای ماند همه چیز.

فصل

هر چه مانع خیر است، بد است و هر چه حجاب راه است کفر مردان است، راضی شدن از نفس بدانچه او را دست دهد، و با او ساختن طریق سلوک عجز است و به خود شاد شدن تبه است، و اگر نیز بهر حق باشد به کلی روی به حق آوردن خلاص است.

فصل

ابلهی چراغی در پیش آفتاب داشت، گفت ای مادر! آفتاب چراغ ما را ناپدید می‌کند. گفت چو از خانه به در نهی خاصه به نزد آفتاب هیچ نماند، نه آنکه ضوء چراغ معدوم گردد، ولیکن چشم چون چیزی عظیم را بیند، کودک حقیر را در مقابله آن نبیند، کسی که از آفتاب در خانه رود اگر چه روشن باشد هیچ نتوان دیدن، «کلّ من علیها فانّ»، «ویبقی وجه ربّک ذوالجلال و الاکرام»، «هو الاوّل و الاخر و الظاهر و الباطن و هو به کلّ شیءٍ علیم».

تمت الرسالة به حمد الله و حسن توفیقه.